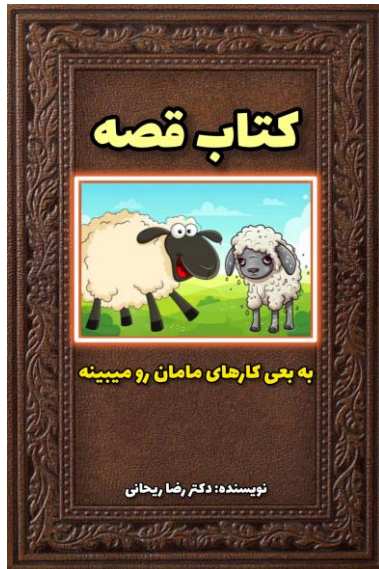


به نام خدا

قصه بع بعی کارهای مامان رو می بینه

نویسنده: دکتر رضا ریحانی | درمانگر مجاز ICEEFT کانادا

ویژه کودکان ۴ تا ۹ سال



هدف: این قصه به کودکان یاد می دهد تلاش ها و کارهای مادر خود را ببینند و قدردانی کنند. متأسفانه برخی از کودکان بنا به دلایلی لطف و زحمت های مادر خود را وظیفه می بینند و این نوع نگاه فضایی برای تشکر و قدردانی نمی گذارد. قصه بع بعی کارهای مامان رو می بینه، فضا را برای قدردانی باز می کند.

خورشید از پشت کوه ها بالا آمد. نور خورشید به چشمان بع بعی خورد و بع بعی فوراً چشم هایش را باز کرد. انگار قرار بود روز خیلی خوبی باشد. برای همین بلند شد، خمیازه ای کشید و با خودش گفت: «آخیییش! امروز مثل همه روز ها، می خورم و بازی می کنم! شایدم با بابا رفتم تفریح و کار. به به!» سپس، از اتاقش بیرون آمد. مادر خانه را مرتب کرده بود و برای او صبحانه حاضر کرده بود.

بع بعی صبحانه اش را خورد، حتی کمی از آن را روی زمین ریخت. بعد چیزی نگفت و رفت. او حتی از مادرش تشکر هم نکرد. فوراً بیرون رفت تا بازی کند. ناگهان پدرش آمد و گفت: «بع بعی من می خوام برم علف بیارم. شاید دو سه روزی طول بکشه. تو دوست داری با من بیای؟!». بع بعی که همیشه این آرزویش بود، بدون فکر و با خوشحالی، بلند گفت: «بع بع بع بععهعه!» و بعد با پدر راهی سفر شدند.

بع بعی خیلی خوشحال بود که سفر می کند. سفری به همراه پدر، برای خریدن علف. آن ها رفتند و رفتند، تا به یک کلبه رسیدند. هوا کمی تاریک شده بود. بع بعی و پدرش خیلی خسته بودند. در کلبه را زدند و یک پیرزن در را باز کرد. بع بعی با هیجان گفت: «بع بع! به به خیلی کلبه تمیزه. خانم پیرزن میشه امشب اینجا استراحت کنیم؟!». پیرزن نگاهی کرد و گفت: «آره اینجا تمیزه. اما پول دارید؟! باید پول بدید تا وارد شید.»

اما بع بعی و پدرش، پولی نداشتند. پدر بع بعی گفت: «نه پول نداریم!». پیرزن جواب داد: «پس باید برام کار کنید. اون باغ بزرگ رو می بینید؟ برید و کمی گل برام جمع کنید و بیارید تا اجازه بدم امشب اینجا بمونید! برید.» آن ها خیلی خسته بودند. اما مجبور بودند. با خستگی رفتند و کلی گل جمع کردند. و بعد گل ها را به پیرزن دادند و آن شب در آن کلبه استراحت کردند.

صبح که شد، دوباره بع بعی و پدرش به راه شان ادامه دادند. رفتند و رفتند، تا این که آن طرف یک کلبه دیدند. کلبه ای پر از غذا و خوردنی های خوشمزه. بع بعی به پدرش گفت که خیلی گرسنه است. پدرش دست او را گرفت و باهم به سمت کلبه رفتند. وقتی به کلبه پر از غذا رسیدند، پدر گفت: «آقا! سلام. میشه به ما کمی از این غذا های خوشمزه بدی؟!». آن مرد جواب داد: «یا پول بدید، یا برید برام زغال بیارید! بعد بیاید غذا بخورید.»

آن ها که پولی نداشتند، به دنبال زغال رفتند. گشتند و گشتند تا بالاخره زغال پیدا کردند. زغال ها را برداشتند و پیش غذافروش آوردند. سپس، غذافروش به آن ها غذا داد. بع بعی و پدرش کمی غذا خوردند و بعد به دنبال علف رفتند. یک عالمه علف جمع کردند و برگشتند. در راه، بع بعی به پدرش گفت: «بابا! اون پیرزن از ما کار خواست، غذافروش هم از ما کار خواست. اما مامان، همه این کارها رو برامون انجام میده، اما هیچی نمی خواد. ...

من از مامان خجالت می کشم بابا. برام غذا آماده می کنه، هیچی هم نمی خواد. اما من ازش تشکر هم نمی کنم. تازه گاهی وقتا هم با عصبانیت بهش میگم: «بع بعع بعع بع» و ناراحتش می کنم.» پدر گفت: «عزیزم! میدونم الان از کارات پشیمونی. اما از الان به بعد از مامان به خاطر هر کاری که می کنه تشکر کن و خوب باهاش حرف بزن تا ناراحت نشه!». بع بعی از پدرش تشکر کرد و قول داد که همیشه از مادرش تشکر کند و با او با احترام حرف بزند. آن ها رفتند و به خانه رسیدند. بع بعی فوراً مادرش را بغل کرد و گفت: «خیلی ازت ممنونم مامان نازنینم که این قدر برام زحمت می کشی!». از آن روز به بعد، بع بعی برای هر کاری از مادرش تشکر کرد.

قصه کودکانه برای آموزش تشکر به بچه ها: سوالاتی که باید پرسید

سوالاتی که در پایان قصه می پرسید، اثربخشی قصه را افزایش می دهد. نبوغ خفته پیشنهاد می کند در پایان قصه این سوالات را از فرزندتان پرسید: «بع بعی دوست داشت با پدرش به مسافرت برود؟»، «برای اینکه بع بعی و پدرش بتوانند در کلبه پیرزن استراحت کنند، باید چکار می کردند؟»، «چرا بع بعی به پدرش گفت که از مادر خجالت می کشد؟»، «شما هم زحمات و تلاش ها و کارهای مادرت را می بینی؟ چگونه از مادرت تشکر می کنی؟».